

ناسیونالیسم؛ گامی به سوی دموکراسی و توزیع متوازن قدرت

ساسان امجدی

اخیرا محمدرضا نیکفر در یادداشتی تحت عنوان «ناسیونالیسم، فدرالیسم و حق تعیین سرنوشت- بررسی انتقادی» ناسیونالیسم و هرگونه خیزش و جدایی «قوم» تحت ستم را فریب و خودفریبی ناسیونالیستی معرفی کرده و هر نوع تلاش برای استقلال یا خودمختاری را همچون «شر»ی مطلق نشان می‌دهد. وی در این مقاله با نگاهی نقیله‌گر ایانه نسبت به کارکرد زبان، هویت طلبی، دولت-ملت، فدرالیسم و حق جدایی، بدون لحاظ نمودن همه جنبه‌های مربوط به واقعیت‌های تاریخی ناسیونالیسم، هر نوع رویکرد مبتنی بر هویت خواهی و ملی‌گرایی، اعم از ناسیونالیسم ملت‌های فرودست و ناسیونالیسم دولتی را دارای منطقی همسان و آنها را مختوم به خشونت و سلطه‌گری می‌داند.

نیکفر اگرچه تلویحا به درستی نگاه ازلی انگارانه نسبت به ملت را نقد می‌کند، اما اشکال متدولوژیک نگاه وی در این است که رویکرد ازلی انگارانه را همچون تنها رویکرد مطرح در این حوزه، دست‌مایه انتقاد از کلیت ناسیونالیسم و ملت قرار می‌دهد، و این واقعیت را نادیده می‌گیرد که در حوزه جامعه‌شناسی اگرچه رویکرد ازلی انگارانه به مثابه برداشتی سیاسی از مفهوم ملت تحلیل می‌شود، اما نگاه ساختارگر ایانه‌ای نیز به این مفاهیم وجود دارد که نه صرفا تلاشی انتزاعی، بلکه نظریه‌هایی مبتنی بر درکی تاریخی از این مفاهیم است.

پرسش این است که چرا برداشت کلی آقای نیکفر دال بر این که هر نوع «گرایی به جدایی و تقابل در مناسبت قومی را شکست یا تعللی در برپایی دموکراسی و دولت» می‌داند، نمی‌تواند گزاره‌ای مبتنی بر درک تاریخی باشد و جنبه‌هایی مهم از ماهیت جنبش‌های ملی‌گرایانه را فرو می‌گذارد.

در این یادداشت می‌کوشم درک ناسیونالیسم و ملت همچون «منشا همه نگون بختی‌ها، خشونت، جنگ و شرارت و خشونت» را به چالش کشیده شود و در ادامه به طور اجمالی به این بپردازم که چرا فدرالیسم را باید به مثابه تلاشی برای تداوم دموکراسی و توزیع قدرت درک کرد.

آیا ناسیونالیسم «شر» مطلق است؟

بندیکت اندرسون (۱۹۸۸) که نظریه‌های او در حوزه ناسیونالیسم شهرت جهانی دارد، ملت را به مثابه نظام فرهنگی و جماعت‌های تصویری تعریف می‌کند. تا پیش از پیدایش مفهوم ملت، نظام‌های فرهنگی دیگر از جمله جماعت‌های مذهبی و حکومت‌های دودمانی دارای مشخصه‌های تقریبا مشابهی بودند. اما این دو، نه مفاهیمی با کارکرد مشابه هستند و نه اولی در پی اضمحلال و سقوط دومی سربر آورده است. یکی از بنیادی‌ترین عواملی که جماعت‌های مذهبی را در غرب دچار دگرگونی نمود، صنعت چاپ است. صنعتی که پیدایش آن نه تنها قدرت کلیساها و امپراتوری‌ها را به کلی به چالش کشید، که خود به یکی از مهم‌ترین عوامل ظهور مفهوم ملت و پیدایش ناسیونالیسم منجر شد. اندرسون می‌گوید با پیدایش صنعت چاپ، جماعت‌های تصویری مذهبی که بر زبان‌های مقدس مانند لاتین و عربی متکی بودند دچار تحول شدند و بر همین اساس تصویری نوین و بدون واسطه به وجود آمد که پیش از هر چیز بر امکان چاپ رمان و روزنامه متکی بوده است.

به واسطه صنعت چاپ بود که نگاه انتقادی نسبت به قدرت به حوزه عمومی کشیده شد و بر همین اساس ضرورت درک عموم مردم از متونی که در دسترس همه قرار می‌گرفت، موضوعیت یافت. ضرورتی که در نهایت موضوع استاندارد کردن زبان را پیش کشید و منجر به استاندارد و قاعده‌مند شدن زبان‌های مختلف شد، زبان‌هایی که تا پیش از آن به طور کلی جز انبوهی از گویش‌ها و لهجه‌های متمایز و غیرقابل فهم برای دیگری نبودند و این همان وضعیتی بود که تصور مشترک از خود به مثابه جماعتی غیرمذهبی را غیرممکن کرده بود. وضعیتی که صنعت چاپ امکان‌گذار از آن را مهیا کرد.

اما آنچه پیدایش «ملت»، همچون مفهومی متأثر از صنعت چاپ را حائز اهمیت کرده بود، مشخصه یک جامعه به لحاظ کارکردی تفکیک یافته بود. برخلاف «شرق» که هنوز بازرترین مشخصه جوامع آن سلسه مراتب شدید ساختارهای اجتماعی و سیاسی بود، جوامع غربی دست کم در حوزه‌هایی از جمله، سیاست، مذهب، هنر، اقتصاد و علم روندی را پیموده بودند که در آن رفته رفته هر یک از این سیستم‌های اجتماعی (از نگاه ساختارگرایانه) تلاش می‌کردند بر اساس منطق و نظام ارزشی خود عمل کنند. به طوری که همین ویژگی بارز، یعنی تفکیک بر اساس کارکرد، فرصتی را به وجود آورده بود که چاپ و انتشار کتاب و روزنامه‌ها و جزوات خارج از اراده‌ی آنها می‌خواستند همه چیز را به انقیاد خود در آورند، رشد کرده و همه حوزه‌های جامعه از آن متأثر شوند. به این ترتیب، ناسیونالیسم و پیدایش ملت نه صرفاً آن «شری» بود که نیکفر با نادیده گرفتن برخی از ابعاد تاریخی، بر جنبه‌های صرفاً فاجعه آمیز آن تأکید می‌کند، که تحول مهمی بود که دستاوردهایی تعیین کننده‌ای به دنبال داشت.

از نگاه ساختارگرایانی همچون نیکلاس لوهمان، در جوامعی که سیستم‌های اجتماعی در آن بر اساس کارکرد، خود را از محیط پیرامون تفکیک می‌کنند (تفکیک سیاست، رسانه، مذهب، اقتصاد و دیگر سیستم‌های اجتماعی از یکدیگر) آن چه در نهایت به یک موجودیت سرزمینی معنا می‌دهد، مفهوم ملت است. ادغام این دو مشخصه یعنی عملکرد مستقل هر یک از این سیستم‌های اجتماعی (ارتباط ساختاری و میزان تاثیرگذاری این سیستم‌ها بر یکدیگر بحثی جداست) و پیدایش ناسیونالیسم و دولت-ملت در نهایت به دستاوردی منتهی شد که شاید بتوان آن را یکی از بنیادی‌ترین تبعات پیدایش دولت-ملت دانست: حقوق برابر شهروندی.

تنها با ایجاد مرزهای مبتنی بر حاکمیت ملی بود که بر خورداری همه ساکنان سرزمین از حقوق برابر موضوعیت یافت. با مطرح شدن موضوع حقوق برابر شهروندان در داخل مرزهای مبتنی بر دولت-ملت بود که امکان طرح مشخص این مطالبات به شکل همه گیر و گسترده فراهم شد. البته در این فرآیند ناسیونالیسم عاملیت یگانه نداشته و مکاتب فکری و ایدئولوژی‌ها دیگر هم عاملیت داشته‌اند. به قول اندرسون این جنبش‌های ملیت خواهی بودند که تلاش می‌کردند طبقات فرودست تر اجتماعی را به سطح زندگی سیاسی بکشانند تا احقاق مطالبات و حقوق شهروندی آنان عمومیت یابد.

وقتی از کارکرد زبان در حوزه ناسیونالیسم و پیدایش ملت سخن گفته می‌شود، منظور نه کارکرد نمادین آن است و نه تقلیل زبان به تنها یکی از کارویژه‌هایش، ابزار رشد، اینجا از ظرفیتی سخن گفته می‌شود که در خلق جماعت‌های تصویری مورد نظر اندرسون نقش تعیین کننده ایفا می‌کند. ظرفیتی که تحقق آن منوط به این است که زبان موردنظر جایگاه خود را در حوزه چاپ و انتشار پیدا کند. علاوه بر این در بسیاری از تئوری‌های موجود در حوزه ارتباطات، آنچه جایگاه زبان را چه در حوزه فردی و چه حوزه اجتماعی تعیین می‌کند، این نیست که ما به چه زبانی سخن می‌گوییم، بلکه این است که ما چگونه از یک زبان استفاده می‌کنیم.

بسنده کردن به کاربرد زبان تنها در ارتباطات کلامی شفاهی و تأثیری که این امر بر فرد و جامعه می‌گذارد در قیاس با تأثیرات زبان آن گاه که به صورت نوشتار به کار برده می‌شود آن قدر تعیین کننده است که در بررسی‌های تاریخی مربوط به روند تکاملی ارتباطات، جوامع را بر این اساس دسته بندی می‌کنند. جوامع شفاهی که در آن هنوز خط اختراع نشده بود، دارای مناسبات و مشخصه‌های فردی و اجتماعی است که با پیدایش خط به کلی دگرگون می‌شود. دگرگونی که نه صرفاً ناشی از امکانی است که خط در راستای رشد یا تسهیل ارتباطات با خود به دنبال می‌آورد، بلکه بیش از هر چیز به خاطر تأثیراتی است که بر اساس آن فردیت، تفکر انتزاعی، نگرش انتقادی، تفکیک سوژه و ابزار و روابط غیرمقتارن شکل می‌گیرد. روندی که با صنعت چاپ و در دسترس قرار گرفتن نوشتار در حوزه عمومی کل ساختارهای اجتماعی را برای همیشه دگرگون می‌کند.

زبان نوشتاری تنها جاهایی توانست واجد این کارکردها شود که با صنعت چاپ عمومی شد. یعنی این نوشتار نبود که به خودی خود حامل فردیت، نقد و انتزاع بود، بلکه این مفاهیم تنها آنجایی توانستند نمود پیدا کنند که امکان مطالعه متون، رمان و روزنامه‌ها برای همه فراهم شد. مهم در اینجا نه نوشتن یک «رمان عالی» آنگونه که نیکفر دغدغه اش را طرح می‌کند، که فراهم شدن امکان مطالعه آن «رمان عالی» است. امکانی که با اولویت دادن به یک زبان خاص نه تنها در حوزه آموزش و تحصیل که در بخش چاپ و انتشار، از زبان‌های غیرفارسی دریغ شده است. به بیانی دیگر، اینکه عده‌ای بتوانند به زبان مشخصی متونی را تولید کنند، حائز اهمیت نیست، مهم آن است این متون در حد وسیع منتشر شود و امکان مطالعه آن توسط عموم مردم فراهم شود. امری که بدون تأکید بر ناسیونالیسم در بسیاری از کشورهای دنیا نمی‌توانسته محقق شود.

طرح این وجوه انکارناپذیر از ناسیونالیسم و پیدایش ملت اگر چه نمی‌تواند تحت هر شرایطی و برای همه نمونه‌های تاریخی قابل تعمیم باشد، اما این روند در جوامع دیگر و به اشکال دیگر تبعاتی را با خود به دنبال داشته است که الزاماً

مبتنی بر آن تصویری نیست که آقای نیکفر از پیشدانش ناسیونالیسم و عوارضش ارائه می‌کند. به عنوان مثال در آمریکای لاتین آنچه در ایجاد جماعت‌های تصویری تعیین کننده بود، نه اقتصاد و مناسبات سرمایه داری و نه ایده‌های آزادی خواهانه و روشنگری، که پیش از هر چیز تلاش برای گذار از حاکمیت استعماری به حاکمیت دولت-ملت بوده است. گذاری که اگرچه نمی‌توان همچون یک کل واحد به آن پرداخت، اما با این حال با آن شر مطلق نیکفر نیز هم خوانی چندانی ندارد.

فدرالیسم تلاشی برای رفع «خصوصیت»

نیکفر رهایی جمعی را در گرو برپایی دموکراسی می‌داند. اما استقرار دموکراسی به آینده‌ای نامعلوم موکول شده و درباره شیوه‌های پرداختن له آن هم سخنی به میان نمی‌آید. ایشان به سویه‌های سوبجکتیو اجتماعی موجود، همچون مانعی اساسی در برپایی این دموکراسی ایده آل گرایانه، هیچ اشاره‌ای نمی‌کند و خود را با این پرسش بنیادی افشاگر روبه رو نمی‌کند که جامعه‌ای که پس از یک قرن استبداد مبتنی بر «یک زبان و یک ملت» هنوز نمی‌تواند حق تحصیل به زبان مادری را برای ملت‌های دیگر به رسمیت بشناسد چگونه می‌تواند واجد سطحی از ظرفیت‌های حقوقی، سیاسی و مدنی باشد که در نهایت همزیستی میان همه قوم‌ها و ملت‌ها را محقق کند؟

نیکفر باید به این نکته تعیین کننده توجه کند که در نظام‌های حقوقی مدرن که مبتنی بر نوعی فدرالیسم یا کنفدرالیسم هستند، تا حد امکان تلاش شده تا مکانیسم‌ها، نهادها و ظرفیت‌های ابجکتیو در قوانین موضوعه در نظر گرفته شود تا تقسیم قدرت به صورت عمودی میان حکومت مرکزی و دیگر حکومت‌ها عملی شود، امری که تحقق آن به خاطر وجود پیچیدگی‌ها در چنین جوامعی مستلزم ضمانت‌های حقوقی گسترده است. ضمانت‌هایی که یک نظام حقوقی مرکزگرای دموکراتیک الزاماً نمی‌تواند ارائه دهد. چرا که پیچیدگی‌های موجود در خصوص تقابل منافع، حوزه اختیارات و تعریفی که هر یک از این ملت-قوم‌ها از هویت و احد خود ارائه می‌دهد، منجر به ایجاد بستری می‌شود که در آن بروز بحران‌های حقوقی و سیاسی به جزئی از واقعیت نظام‌های اجتماعی مذکور تبدیل می‌شود. بحران‌های بالقوه‌ای که علیرغم مدرن بودن و دموکراتیک بودن قوانین، بدون وجود اراده عمومی برای با هم زیستن و اعتقاد به تحقق خیر عمومی در چارچوب حاکمیت مذکور، همواره می‌تواند به زوال و از بین رفتن سیستم مذکور منجر شود.

به عبارتی، آن چه در نهایت می‌تواند تداوم حیات یک نظام حقوقی از این نوع را تضمین کند نه صرفاً قوانین انتزاعی-عمومی تدوین شده‌ای است که از تفاوت‌های انتیکی صرف‌نظر کرده، بلکه قوانین، نهادها و مکانیسم‌های مشخصی است که به این حوزه مربوط می‌شوند. برای نمونه، هیچ قانون اساسی مدرن و دموکراتیک نمی‌تواند بدون لحاظ کردن مکانیسم‌ها و نهاد‌های حقوقی، تقابل‌های اجتناب ناپذیر میان بلوچستان و تهران را چاره‌یابی کند، مگر اینکه راه حل را همواره در رویکرد سلطه جویانه مرکز جستجو کند.

قانون اساسی و دیگر قوانین موضوعه اساساً راهکاری برای برون رفت از چنین وضعیتی ارائه نمی‌دهند، چرا که مبنا در این گونه نظام‌های سیاسی-حقوقی همگرایی میان همه واحدها و قائل بودن به یک کلیت واحد و مشابه است. این چهارچوب فدرال-کنفدرال است که حوزه اختیارات مرکز و دیگر حکومت‌ها را تعیین می‌کند. قوانین فدرال تعیین می‌کنند که در صورت مداخله دولت مرکزی در اختیارات حکومت‌های دیگر، چه مکانیسم‌هایی برای رفع این نوع مداخله‌ها در نظر گرفته شود و این تنها قانون اساسی یک نظام فدرال است که راهکارهایی برای ضمانت اجرایی این رویه‌ها در نظر می‌گیرد.

این‌ها مشخصه‌هایی هستند که در جوامع با پیچیدگی‌های انتیکی می‌تواند بستری برای همزیستی مورد دغدغه آقای نیکفر فراهم کند، چرا که این نوع نظام‌ها، نه چهارچوبی برای تشدید اختلافات و تقابل‌ها، که تلاشی برای برون رفت از آن محسوب می‌شوند. صدها جلد کتاب در زمینه فلسفه حقوق و بنیان‌های حقوقی مربوط به فدرالیسم و کنفدرالیسم تالیف شده است که با تأکید بر وجود تفاوت‌ها و اختلافات انتیکی، از این مدل‌ها به عنوان تجلی اراده‌ی عمومی جهت به رسمیت شناختن حقوق و مطالبات «دیگری»، جلوگیری از وقوع بحران و در صورت وقوع بحران ارائه راهکارهای حقوقی و سیاسی به منظور گذار از آن یاد می‌کنند. این مکانیسم‌ها در کشورهایی در نظر گرفته شده که دموکراسی نهادینه شده، عدالت اجتماعی، تقسیم قوا و به رسمیت شناختن حقوق بنیادین بشر همه دارای ضمانت‌های اجرایی هستند، اما با این وجود در جوامع مدرن با تنوع‌های انتیکی و زبانی، قوانین و نهاد‌های دموکراتیک برای مواجهه با اختلافات و تقابل‌هایی از این دست، اگرچه ضروری، اما ناکافی تشخیص داده شده است.

همانگونه که تقسیم قدرت میان قوای سه گانه تلاش برای استقرار دموکراسی محسوب می‌شود، تقسیم قدرت میان حکومت مرکزی و حکومت‌های فدرال یا کنفدرال نیز تلاشی برای تداوم دموکراسی و تضمین حقوق «همه» محسوب می‌شود. به عبارت دیگر هدف از معرفی کارکرد یک نظام فدرال یا کنفدرال نه ارائه آن به عنوان بدیلی برای نظام «دمکراتیک» مورد نظر نیکفر، که می‌تواند تلاشی در همین راستا و با لحاظ نمودن واقعیت‌های اجتماعی، سیاسی و فرهنگی باشد. بدیهی است اکتفا نمودن به استقرار فدرالیسم بدون در نظر داشتن اصول و بنیان‌های یک نظام دموکراتیک نمی‌تواند به هیچ عنوان اهدافی که به اختصار به آنها پرداخته شد را محقق کند.

جمع بندی

نیکفر در نهایت تنها جاذبه طرح دولت محورانه مسئله را ساده بودن آن می‌داند و به شدت آن را مورد انتقاد قرار می‌دهد، اما شاید از این «ساده» تر موکول نمودن از بین رفتن همه این محرومیت‌ها به استقرار دموکراسی، «مبارزه دموکراتیک» و «مبارزه برای همبستگی و رهایی اجتماعی» باشد.

از سوی دیگر آنچه در نوشتار نیکفر ناگفته مانده است تفاوت قائل شدن میان ناسیونالیسم دولتی و ناسیونالیسم ملت‌های فرودست است. ناسیونالیسم رسمی یا دولتی، دست کم در میان ملت‌هایی که در منطقه دولت خود را بنیان گذاشته بودند، رویکرد انکار، سرکوب و تلاش برای حذف هویت «دیگری» را با هدف نائل شدن به هویتی یکپارچه و واحد به سازوکاری برای چیرگی خود میدل کرده است. روندی که از برخورد با زبان و ادبیات تا سرکوب جنبش‌هایی که هر یک به نوعی به این ناسیونالیسم تهاجمی واکنش نشان داده‌اند را شامل می‌شود. خاصیت سلطه گر بودن این نوع ناسیونالیسم دولتی را اما نمی‌توان و نباید به معنای ناسیونالیسم در مفهوم کلی آن تعمیم داد و بر اساس آن هر نوع واکنش در تقابل با این سلطه جویی ملی گرایانه را مذموم و فاقد مشروعیت دانست.

تاکید مکرر بر خونین بودن روند تشکیل کشوری به نام کردستان و کلیت استقلال طلبی کردها در منطقه، بدون پرداختن به عاملیت این خشونت‌ها نمی‌تواند بازتاب دهنده واقعیت مربوط به منطق ناسیونالیسم باشد. چراکه در این حالت عامل و استدلالی که بر اساس آن حق تعیین سرنوشت را مختوم به جنگ و خشونت می‌داند، از پرداختن به این پرسش سر باز می‌زند: در صورت استقلال کردستان خشونت از کجا آغاز خواهد شد؟ بدون شک منشا این خشونت نه اصرار برای بازگشت به مرزهایی که مورد مناقشه می‌خوانند، بلکه ریشه در ناسیونالیسم رسمی دولت‌هایی دارد که تحت هر شرایطی به قهر جبری یا مدنی برای مقابله با آن روی می‌آورند. با چنین اوصافی، خطایی اساسی خواهد بود اگر استقلال خواهی کردها را با ناسیونالیسم رسمی دولت‌هایی که ماهیتی سلطه گرانه دارند را کاملاً همسان دانست و این همسان انگاری را به مفهوم ناسیونالیسم در کلیت آن بسط داد.

علاوه بر این در یک بررسی جامعه شناختی، کارکرد این نوع تحلیل‌ها که فرجام یک خیزش را بدون هرگونه اما و اگر منتهی به وقوع اجتناب ناپذیر یک فاجعه یا تهدید می‌داند و منطق یک جنبش یا خیزش را با جنگ و خشونت همسان و آن را به رابطه علی و خطی میان آن دو تقلیل می‌دهد، می‌تواند همچون توجیهی هرچند ناخواسته در راستای تداوم سلطه ناسیونالیسم فرادست تفسیر شود. این برداشت البته نمی‌تواند به معنای مشروعیت قائل بودن برای هر نوع جنبش و اعتراضی که اساس را بر «حق طلبی» ملی می‌گذارد، تعبیر شود.

دموکراسی متافیزیکال و نگاه سلبی به اقلیتها

نقدی بر محمد رضا نیکفر

امین سرخابی

در طول چند روز گذشته شاهد انتشار مطلبی انتقادی از جانب آقای محمدرضا نیکفر، تحت عنوان «[ناسیونالیسم، حق تعیین سرنوشت و فدرالیسم](#)» بودیم. هرچند از ایشان با توجه به سوابق علمی و مطالب پیشترش انتظار میرفت نگاه انتقادی‌اش را به جای آنچه وی صراحت و مستقیم گویی می‌نامد، بر نمونه‌های تاریخ و رهیافتی نظری سوار می‌کرد.

هسته اصلی نوشته آقای نیکفر نقدی است که وی بر مفهوم «حق تعیین سرنوشت» دارد و متعاقب آن سعی دارد نتایج نقدش به حاشیه راندن، بی اهمیت جلوه دادن و جنگ طلبانه بودن این «حق» منجر شود. اشاره تاریخی و انضمامی نیکفر برای تشریح شکست تز حق تعیین سرنوشت، ارجاع به شعار لنینی «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش تا حد جدایی» است. اما با تورق متون علمی و تاریخی و حقوقی می‌توان به این امر پی برد که حق تعیین سرنوشت عمرش به حقوق طبیعی باز می‌گردد. تقلیل دادن این حق به نظرات لنینی می‌تواند به تحریف و نادیده انگاشتن آن منجر شود. در همین راستا و برای تنویر افکار مخاطبان، نگارنده سعی می‌کند در سه سطح به مسئله حق تعیین سرنوشت بپردازد.

هستی‌شناسی حق تعیین سرنوشت

اگر بخواهیم نظری گذرا بر نظریه حقوقی روم باستان به عنوان یکی از آیشخورهای مکاتب حقوقی رومی ژرمن و کامنلا و حتی بخشی از آنچه اسلامی می‌نامند، بیافکنیم می‌توان سه شاخه نظری حقوق در میان حقوقدانان روم باستان را برشمرد: قانون عمومی، قانون طبیعی و قانون مدنی. قانون مدنی وابسته به حکم حقوق عرفی دولت خاصی است که امروزه آن را با عنوان حقوق مدنی یا حقوق موضوعه می‌شناسیم. اما حقوقدان رومی میان قانون طبیعی و قانون عمومی قائل به تفاوتی آنچنانی نبوده بجز یک مورد که قانون طبیعی را شامل کلیه جانداران می‌پنداشتند و قانون عمومی را شمول مردم و یا انسان‌ها می‌دانستند. در هر صورت آنچه در این سه وجه از قانون مهم بود این امر بود که بنیاد قانون عمومی و موضوعه را به سرمنشأ الهی، انسانی و جهانی نسبت می‌دادند بطوریکه قانون طبیعی معیار درستی و نادرستی دیگر قوانین بود.

قانون طبیعی از منظر حقوقدانان رومی به معنای برابری در پیشگاه قانون، ایمان به تعهد (وفا به عهد)، رفتار عادلانه یا انصاف، حمایت از وابستگان و شناخت ادعاهای مبتنی بر روابط خونی یا قرابت نسبی بود. بنا به ادعای حقوقدانان رومی شهروندان رومی منشأ نهایی اقتدار سیاسی هستند البته بدون آنکه بگویند آیا مردم سهمی در اداره امپراتوری دارند یا نه. اما آنچه مهم و قابل توجه بود این است که حقوقدانان روم نظریه‌ای را درباره قدرت سیاسی بیان کردند که مفهوم دولت در سده‌های میانه و مفاهیم بعدی مربوطه از آن بر می‌آید. حقوق دانان رومی بر این باور بودند که اراده امپراتور قانون است اما قانون مبتنی بر خواست مردم. شاید ادعای مبتنی بودن قانون بر اساس اراده مردم در آن زمان گزاره‌ای مجرد، انتزاعی و مبهم بوده باشد ولی چنین بحث مبهم و مجردی باعث شد، امر اراده و نقش مردم گسترش بیشتری یابد و دو مزیت سترگ و مهم را با خود پدید آورد: یکی پی‌ریزی مفهوم «رضایت مردم» که در کنار مفهوم «قرارداد اجتماعی» به یکی از بنیان‌های دموکراسی خواهی در غرب تبدیل شد. دوم باب جمهوری خواهی را گشود که بعدها در نظریات «سیسرو» جمهوری خواهی همچون امری قابل توجه و محوری انعکاس یافت و بنای سیستم‌های حکومتی پارلمانی را نیز از این منظر نهادند که در قرن‌های بعدی به یکی از روزه‌های امید بخش دموکراسی خواهی تبدیل شد.

حقوق طبیعی یکی از منابع پایه‌ای منشور حقوق بشر و دموکراسی در غرب است. حق تعیین سرنوشت یکی از اصول پایه شناخته شده طی نیم قرن اخیر است بطوریکه بسیاری آن را به مثابه عناصر اساسی مشروعیت تلقی می‌نمایند. این اصل یکی از عالی‌ترین و در عین حال مبهم‌ترین اندیشه‌های حقوق بین الملل نوین به حساب می‌آید. در حالی که بسیاری از اندیشمندان معتقد به وجود چنین حقی هستند برخی دیگر ارزشمندی آنرا به دلیل مبهم بودنش نفی می‌کنند. برخی دیگر بدلیل اثر مخرب آن بر تمامیت ارضی دولتها خواستار تفسیر محدودی از این حق هستند. حق تعیین سرنوشت دارای دو جنبه است: جنبه بیرونی که شامل حق مردم در قبال وضعیت خود در سطح بین المللی می‌شود و جنبه درونی که حق مردم در انتخاب سیستم حکومتی، مشارکت در تصمیم‌گیری جامعه و حفظ حقوق اقلیتها را در بر می‌گیرد. دیوان دادگستری این اصل را به عنوان یکی از اصول اساسی و پایه حقوق بین الملل معاصر شناخته است. این اصل که با خطابه ویلسون در جلسه ۱۱ فوریه ۱۹۱۸ کنگره آمریکا به وجود آمد و چندین بار در چهارده اصل معروف ویلسون تکرار شده است. البته در آن زمان برداشت کلی که از این اصل می‌شد توجیه تجزیه امپراتوریهای شکست خورده در جنگ جهانی اول بود. این اصل سپس در اسناد دیگری چون منشور آتلانتیک و اعلامیه یالتا خصوصاً در بخش مربوط به اروپا تأکید گردید. با این وصف در این دوره این مفهوم از دامنه محدودی برخوردار بود، در آن زمان جنبه حقوقی حق تعیین سرنوشت به وسیله دو کمیته کارشناسان جامعه ملل (در ارتباط با جزایر اولاند) مورد بررسی قرار گرفت و هر دو کمیته به این نتیجه رسیدند که این اصل یک قاعده الزام آور حقوق بین الملل به حساب نمی‌آید. آنها همچنین نظر مخالف خود را درباره هرگونه حق تجزیه طلبی مورد تأکید قرار دادند.

بعد از جنگ جهانی دوم، رسمی‌ترین متنی که این اصل را در خود گنجانده، بند ۲ از ماده ۱ «منشور ملل متحد» است که اصل مزبور را از اهداف «سازمان ملل متحد» تلقی نموده و از آن چنین یاد کرده است:

«توسعه روابط دوستانه میان ملل بر مبنای احترام به اصل تساوی حقوق مردم و حق ایشان در تعیین سرنوشتشان...»

ماده نخست میثاقین حقوق بشر نیز در نخستین بند خود چنین آورده است:

«همه مردم اختیار تعیین سرنوشت خویش را دارا هستند و بنابراین مختارند نظام سیاسی خویش را معین نموده و آزاده به توسعه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی خویش همت گمارند.»

این اصل در واقع ناظر به حفاظت از حقوق فردی و حقوق جمعی شهروندان است و حکومت منبعث شده از اصل حق تعیین سرنوشت، قراردادی است که انسانهای آزاد برای تنظیم امور خود منعقد می‌کنند و حکومت نیز مجاز نیست آن اصل را نقض کند.

بخشی از هستی‌شناسی اصل تعیین سرنوشت به این می‌بندد که آیا این اصل با اراده آزاد انسانهای یک اقلیم یا سرزمین خاص گزینش و به اجرا گذاشته شده یا اینکه ساختار بین الملل و شرایط محیطی و منطقه‌ای این اصل را بر عده‌ای تحمیل نموده است. چنین به نظر می‌رسد در بسیاری از مناطق مغرب زمین حق تعیین سرنوشت بوسیله هستی‌شناسی هابزی قابل تعریف و ارائه است و در مناطق خاورمیانه و شرق هستی‌شناسی حق تعیین سرنوشت از نوع ساختارگر ایانه اش می‌باشد.

در ایران نیز برخلاف اظهار نظرها و برخی نوشتارهای تنگ نظرانه اساساً از بودن مسئله حق تعیین سرنوشت و متعاقب آن اقلیتهای ملی/قومی خودداری می‌شود و آگاهانه از این مسئله خود را بر حذر می‌دارند. اما واقعیت این است که انکار این مسئله انکار هستی‌شناسی است. زیرا این بحران با خود تبعاتی داشته و اراده‌هایی معطوف به هدف تولید کرده است. و در مواقعی نیز در هیبت حاکمیتی مبتنی بر پایگاهی اجتماعی ظاهر می‌شود. همچنین حداقل در حوزه جغرافیایی خاصی به مثابه کارگزاران رهایی‌قلمداد می‌شوند.

معرفت‌شناسی حق تعیین سرنوشت

درک بخشی از معرفت‌شناسی یا اپیستمولوژی حق تعیین سرنوشت مستلزم برخورداری از نگاهی تاریخی و به ویژه تاریخ‌تحلیلی است که از حواشی و پیش‌فرضهای تاریخ سیاسی صرف‌بدر باشد. حق تعیین سرنوشت همچون یکی از مفاهیم غامض و پیچیده غربی در ایران تاریخ طولانی ندارد و بسط و گسترش این مفهوم با مصلحت‌اندیشی‌های سیاسی گوناگونی در آمیخته است. ایران همچون سایر کشورهای خاورمیانه در هنگامه تلاش برای برپایی دولت مدرن در اواخر قرن بیستم، مدل فرانسوی ملت‌سازی و دولت‌سازی را سرلوحه خویش قرار داده، امری که تاکنون نیز سعی بر تکمیل آن از جانب جناح‌های حکومتی و روشنفکران مستقل و ارگانیک وجود دارد. مدل فرانسوی ملت و دولت‌سازی معمولاً چهارچوب سیاسی، نهادهای تشکیل‌دهنده دولت و سرزمین مشخصی که دولت در آن استقرار می‌یابد بر مردم دموگرافی جمعیتی تقدم دارد. به عبارتی دیگر در این مدل همه تنوعات و گوناگونی‌های ملی، قومی و حتی جنسی نیز فدای نهاد دولت و چهارچوب سرزمینی آن می‌شوند بدون آنکه آنها مستقیماً در اتخاذ نوع مدل سهیم باشند. در این مدل همه تنوعات با استفاده از راههای گوناگون همچون زور، اقتناع، رسانه، جامعه‌پذیری و جامعه‌پذیری سیاسی به سمت پذیرش یک مدل همسان سوق داده می‌شوند. مدلی که همه مجبور به فراگیری زبانی خاص و بسط فرهنگی واحد می‌شوند. در این مدل چهارچوب ارضی، منافع ملی، منافع حکومتی، حقوق اقلیتها، حقوق شهروندی تعریف مشخص و عینی نداشته و کلیه مختصات شان متأثر از یکسان‌سازی است.

پس از روی کار آمدن رضا شاه پهلوی تلاش گسترده‌ای جهت تحمیل این مدل بر ایران صورت گرفت. در واقع برای شناخت این مفهوم باید به بستر تاریخی و سیاسی و شأن و نزول اش دقت کرد.

از سویی شکل‌گیری دولت مدرن در ایران متأثر از تهدیدات و رقابتهای خارجی بوده و از سویی تلاش برای بنیان نهادن دولت مدرن از اراده ملی همه جانبه‌ای نشأت نگرفته است و بیشتر ریشه در اراده‌ی نخبه‌گرایانه دارد.

در واقع حق تعیین سرنوشت با دولت سازی مدرن رابطه‌ای دو سویه دارد و دولت بر اساس حق تعیین سرنوشت شکل گرفته است. پس در ایران نیز جهت شناخت این مفهوم و درک زوایای آن باید به تاریخ برپایی دولت مدرن و نهادهای هر چند نصف و نیمه آن بازگشت و چند و چون حق تعیین سرنوشت را با توجه به مختصات دولت مدرن بررسی کرد.

حق تعیین سرنوشت در ایران همچون سایر مفاهیم دیگر غربی ناقص و نصف و نیمه مفهوم سازی شده است و در شرایطی این مفهوم در ایران رشد یافته که پایه‌های دولت مدرن بر اساس ویژگی‌های کلی جمعیتی و فرهنگی و سیاسی جامعه ایرانی بنا نهاده نشده و نمی‌توان آن را به همه ایرانیها تعمیم داد. و در چنین شرایطی است که زائده‌های پروسه‌ای ناقص همچون تأکید بیش از حد و کورکورانه مفهوم تمامیت ارضی در حد یک تابو زایش می‌یابند و سبب تولید گروه‌های مختلف فکری، روشنفکری، فرهنگی و سیاسی متفاوت و مخالف شده است. بطوریکه تابوی تمامیت ارضی بصورت غیر دمکراتیک و نامعقول چنان بر ذهن فعالان سیاسی سیطره می‌یابد که شبیح تجزیه طلبی را نیز مدام باز تولید می‌کند.

روش شناسی حق تعیین سرنوشت

حق تعیین سرنوشت همچون سایر پدیده‌های اجتماعی دیگر در خور به کارگیری روش مشخص و هر چند متفاوتی است. بسته به اینکه چه رهیافتی به حق تعیین سرنوشت داشته باشیم یا اینکه بر اساس چه معیار و روشی داده‌های خود را در باب حق تعیین سرنوشت جهت رسیدن به نتیجه‌ای مشخص در کنار هم قرار دهیم، می‌توان حق تعیین سرنوشت را بررسی کرد.

اساساً بحث در مورد حق تعیین سرنوشت در ایران می‌تواند با استفاده از رهیافتهایی همچون رهیافت هنجاری، تجویزی، قوم محورانه، کیفی، پوزیتیویستی و... صورت گیرد. اما بیشتر تحلیل‌ها و اظهار نظرهای نویسندگان و فعالان سیاسی ایرانی بیشتر بر مبنای رهیافت هنجاری/تجویزی/قوم محورانه بوده و کمتر از رهیافت پوزیتیویستی و کیفی- انتقادی بهره گیری شده است.

مفهوم حق تعیین سرنوشت یک مفهومی ذهنی و مجرد است که پیدا کردن مصادیق اش در ایران نمی‌تواند با استفاده از پارامترها و متغیرهای ذهنی صورت گیرد. در این زمینه بیش از هر چیزی نیاز به تحقیقی میدانی احساس می‌شود که با در پیش گرفتن رهیافتی کیفی انتقادی تکمیل می‌شود.

وجه متافیزیکال دمکراسی در دیدگاه نیکفر

هیچ شکی در حسن نیت آقای نیکفر برای تحقق دمکراسی در خاورمیانه و احقاق حقوق همه ملیت‌ها و به تعبیر ایشان قومیت‌ها در چهارچوب پارادیم یا کلان روایت «دمکراسی» وجود ندارد. اما آنچه که در متن ایشان غایب است، عدم تشریح چگونگی دستیابی به دمکراسی است همچنین نوع دمکراسی است که اقلیت‌ها در آن حقوقشان محقق شود.

دمکراسی متافیزیکال و تعریف نشده مدنظر آقای نیکفر هم می‌تواند تمامی ویژگی‌های بد ناسیونالیسم را که وی در نوشتارش آورده در خود داشته باشد. دمکراسی وی مانند حکومت پرولتاریای مارکس فاقد قیض و بسط عملی است. بدین معنا که دمکراسی مدنظر وی همانند مفهوم حکومت پرولتاریا می‌تواند مورد استفاده حاملان همان ناسیونالیست‌های تکفیری مد نظر وی قرار گیرد. اساساً همین وجه تعریف نشده و متافیزیکال دمکراسی می‌تواند آنرا به ایدئولوژی به مراتب ارتجاعی‌تر و یا همسان با ناسیونالیسم تبدیل کند. حتی اگر نظر آقای نیکفر را در مورد تعبیه دمکراسی مطرح نظر وی بپذیریم، از منظر «جامعه‌پذیری سیاسی» اقلیت‌ها بدون وجود یک سیستم عدم تمرکز همچون فدرالیسم، دچار تاخر و باز تولید تبعیض‌های بیشتر می‌شوند زیرا آنها کماکان از حقوق برابر فرهنگی و زبانی برخوردار نیستند و در ادامه فرایند جامعه پذیری مبتنی بر فرهنگ غالب در آن ادغام میشوند و از بین می‌روند.

به عبارتی ساده تر تا زمان تحقق دمکراسی استعلایی مدنظر نیکفر در ایران به علت فرایند جامعه پذیری سیاسی اثری از اقلیت‌های ملی باقی نمی‌ماند چون در فرهنگ رسمی و قوم مسلط (فارس) ادغام شده‌اند.

فدرالیسم جبران حق تضییع شده

نقد جدی که بر نظر آقای نیکفر در باب فدرالیسم وارد است خلط مفهومی میان دموکراسی و فدرالیسم است. آنطور که ایشان در مورد فدرالیسم نکاتی را بر شمرده، انگار فدرالیسم مفهومی است در مقابل دموکراسی تعریف شده است در حالیکه تحول مفهومی فدرالیسم را کاملاً عکس این ادعا را ثابت می‌کند. اساساً فدرالیسم در ذیل دموکراسی قرار می‌گیرد. فدرالیسم با تمامی تفاوت‌هایش و یا هر گونه سیستم عدم تمرکز راه عملی و منطقی برای نزدیک شدن به شرایط دموکراتیک است. اتفاقاً خلاء اصلی نظریه آقای نیکفر در مورد دموکراسی و مسئله اقلیتها در همین مورد است که راه حل عملی برای دموکراتیزه کردن جامعه ایرانی ارائه نمی‌دهد. فراموش نکنیم دموکراسی بخودی خود یک نظام سیاسی نیست. دموکراسی شیوه زیستن است. دموکراسی تنها با وجود یک سیستم سیاسی دموکراتیک قابل تعبیه و اجراست.

فراموش نکنیم مسئله اقلیتهای ملی در ایران، در درجه اول سیاسی است. مسئله سیاسی حاد تنها در صورتی قابل حل است که بصورت نهادی خواسته‌های سیاسی طرفین روی میز گفتگو قرار گیرد و بصورت نسبی این خواسته‌ها پیگیری شود. پر واضح است در ایران اقلیت‌ها چه توسط روشنفکران و چه توسط هر قشر دیگری رهبری شوند، خواسته سیاسی اصلیشان مشارکت و سهم خواهی در قدرت است. آقای نیکفر در مطلبشان سهواً یا عمداً از این موضوع می‌گذرد. وی بدون اشاره به نقش حکومت‌های مرکزی حاکم بر ایران در پدید آوردن وضعیت کنونی، سعی دارد با کلی‌گویی و مغالطه‌گویی همچون «ناب نبودن تاریخ درون مرزی»، تقصیرات را بین طرفین مساوی تقسیم کند.

معنا و قدرت در زبان

در بخش دیگری از نوشتار آقای نیکفر به نقش زبان در جنبش‌های ناسیونالیستی پرداخته شده است. وی ادعا میکند که در جهان امروز رابطه زبان و قدرت توسعه و رفاه معنادار نیست و مدعی است زبان‌ها امروزه دارای امکانات زیادی برای بروز یافتن هستند و بهمین دلیل نتیجه می‌گیرد، جنبش‌های ناسیونالیستی در تلاشی بیهوده برای حفظ ارتباط زبان و توسعه اقتصادی هستند. در این زمینه مطالعات گسترده‌ای صورت گرفته است. تغییر و تحول در مفهوم قدرت معلول تحول در بنیادهای اساسی فلسفه و معرفت‌شناسی از نگرش مکانیکی- اپیستمولوژیک به دیدگاهی پدیدارشناسانه- آنتالوژیک است. در این تحول نیز دو عنصر «زبان» و «زندگی روزمره» نقش اساسی و کلیدی دارند. البته این تحول تنها به فلسفه قاره‌ای محدود نمی‌شود بلکه فلسفه تحلیلی نیز بدین سمت کشیده شده است.

دکارت ذهن را آینه عین می‌دانست بدین معنا که ذهن ما توانایی انعکاس هر آنچه در جهان هست را دارد اما کانت ادعا کرد که ذهن چنین توانایی را ندارد، ذهن انسان آینه نیست بلکه ذهن ما ساختاری است که احساسات حسی در آنجای می‌گیرد و عقل آنرا به بیرون رسوخ می‌دهد، این ساختار ذهن ما نیست که چیزها را می‌سازد بلکه ذهن ما نقشه‌ای می‌سازد و به جهان نسبت می‌دهد. این استدلال مبنایی شد که تا قرن‌ها همه بر این امر استوار باشند که رابطه «من» با جهان را «ذهن» تعیین می‌کند. ذهنی که خود به امور عینی و انسانی شکل و ساختار می‌بخشد.

اما در قرن بیستم فرگه زبان را واسطه «من» و جهان قرار دهد.

با مطرح شدن عنصر زبان در فلسفه توسط فرگه، نقطه عطفی پدید آمد تا نگاه‌ها از ذهن و سوژه انسانی به سمت زبان و تأثیرات اجتماعی سیاسی‌اش برگردد و از آگاهی و سوژه انسانی مرکزیت زدایی شود به طوریکه انگار زبان جای آگاهی را می‌خواهد بگیرد.

برخلاف کسانی که معتقدند زبان مولد قدرت است باید اشاره نمود که تازمانی که اجباری محسوس و غیر محسوس از جانب دستگاه فکری و ایدئولوژیک حاکمیت در جهت تعبیه و فراگیری زبانی خاص برای کسانی که به آن زبان تکلم نکرده‌اند یا متفاوت از زبان مادریشان باشد، صورت نپذیرد چنین زبان نمی‌تواند مولد قدرتی پایدار و دموکراتیک باشد بلکه مرتب تمامی دستاوردهای حاکمیت به چالش کشیده می‌شود. همچنین ادامه عدم آموزش به زبان مادری و عدم احترام نهادن به آن در صف زبانهای دیگر کشور، می‌تواند بستری باشد برای بروز کنشهای سیاسی و اجتماعی ساختارشکن اعم از فاشیسم، شوونیسم، بنیادگرایی مذهبی و ...

برخلاف آنانکه معتقدند معنا در زبان پدید می‌آید و متعاقب آن زبان قدرت است، باید گفت که زبان معنا را ایجاد نمی‌کند بلکه معنا و قدرت «در زبان» به وجود می‌آید بدین معنا که رابطه در «زبان بودگی» میان قدرت و زبان وجود دارد نه رابطه «بر زبان بودگی». زیرا معنا و قدرت در زبان با توجه به موقعیت‌های مختلف و سیال به وجود می‌آید و تمامی این موقعیت‌ها تحت تأثیر روابط قدرت خلق می‌شود. روابط قدرتی که ترجمان منحصر دستگاه حکومتی نیست بلکه ترجمان کلیه روابط اجتماعی و سیاسی است و در تمامی عرصه‌ها منتشر و جریان دارد و اتفاقاً همین ویژگی جوامع دموکراتیک

است که همه زبان‌ها در آن جریان دارند و رسمیت دارند، قوام و پایداری می‌بخشد. ممنوعیت ارتقاء و آموزش زبان مادری ناشی از نگاهی است که قدرت را مکانیکی و زبان را مولد قدرت می‌داند. چنین نگاهی در دنیای امروز تنها به از هم گسیختگی و ایجاد انشقاقات سیاسی و سرزمینی می‌انجامد.

برخلاف کسانی که معتقدند زبان مولد قدرت است باید اشاره نمود که تازمانی که اجباری محسوس و غیر محسوس از جانب دستگاه فکری و ایدئولوژیک حاکمیت در جهت تعبیه و فراگیری زبانی خاص برای کسانی که به آن زبان تکلم نکرده‌اند یا متفاوت از زبان مادریشان باشد، صورت نپذیرد چنین زبان نمی‌تواند مولد قدرتی پایدار و دموکراتیک باشد بلکه مرتب تمامی دستاوردهای حاکمیت به چالش کشیده می‌شود. همچنین ادامه عدم آموزش به زبان مادری و عدم احترام نهادن به آن در صف زبانهای دیگر کشور، می‌تواند بستری باشد برای بروز کنشهای سیاسی و اجتماعی ساختارشکن اعم از فاشیسم، شوونیسم، بنیادگرایی مذهبی و...

برخلاف آنانکه معتقدند معنا در زبان پدید می‌آید و متعاقب آن زبان قدرت است، باید گفت که زبان معنا را ایجاد نمی‌کند بلکه معنا و قدرت «در زبان» به وجود می‌آید بدین معنا که رابطه در «زبان بودگی» میان قدرت و زبان وجود دارد نه رابطه «بر زبان بودگی». زیرا معنا و قدرت در زبان با توجه به موقعیت‌های مختلف و سیال به وجود می‌آید و تمامی این موقعیت‌ها تحت تأثیر روابط قدرت خلق می‌شود. روابط قدرتی که ترجمان منحصر دستگاه حکومتی نیست بلکه ترجمان کلیه روابط اجتماعی و سیاسی است و در تمامی عرصه‌ها منتشر و جریان دارد و اتفاقاً همین ویژگی جوامع دموکراتیک است که همه زبان‌ها در آن جریان دارند و رسمیت دارند، قوام و پایداری می‌بخشد. ممنوعیت ارتقاء و آموزش زبان مادری ناشی از نگاهی است که قدرت را مکانیکی و زبان را مولد قدرت می‌داند. چنین نگاهی در دنیای امروز تنها به از هم گسیختگی و ایجاد انشقاقات سیاسی و سرزمینی می‌انجامد.

دولت همچنان مهمترین بازیگر

آقای نیکفر در ادامه نوشتارش به نقد طرح مسئله دولت سازی از جانب اقلیت‌ها می‌پردازد. وی این نگاه را مولود غلبه ایدئولوژی ناسیونالیستی در گذشته میدانند و پیگیری این امر از جانب اقلیتها را منشاء درگیری، پیچیدگی و خونریزی در آینده می‌داند. وی با نگاهی تقلیل‌گرایانه راه حل را در به زیر کشیدن و امحا خواست دولت سازی (حتی اگر محق باشد) و برجسته کردن مفهوم انتزاعی و کلی تبعیض میدانند. همچنین راه حل عملی را در مفاهیم جامعه مدنی میدانند. هر چند نقد و تشریح این مفاهیم در چهارچوب این نوشتار نمی‌گنجد ولی ذکر چند نکته اجمالی لازم است. بنظر میرسد برجسته کردن پروژه «دولت سازی» به عنوان یک تهدید برای ایران آینده مد نظر آقای نیکفر نیست بلکه طرح مسئله رفتار مردم در اقلیم کردستان است که بررسی زوایای این امر مدنظر نگارنده نیست. حتی اگر فرض بر این باشد که این خواسته کنونی اقلیت‌ها در ایران نیز باشد نباید با انکار یا تهدید جلوه دادن آن سعی بر اقناع یک طرفه داشت. حق تشکیل دولت برای اقلیتی همچون کرد، حقی اساسی است که به دلیل تأخر تاریخی و ژئوپولیتیک از کردها گرفته شده است.

همچنین ارجاع این موضوع به جامعه مدنی نصف و نیمه و مرکزگرای ایرانی بعید است. بیگمان آقای نیکفر اذعان دارند که گفتارهای موجود در جامعه مدنی ایرانی همان گفتارهای مرسوم مرکزگرا و حتی شهرگراست. بسیاری از این گفتارها از جانب لایه‌های حکومتی شبه اپوزیسیون کانالیزه میشود. آقای نیکفر اذعان دارند روزانه کولبرها در کردستان جان میدهند بدون کوچکترین واکنشی از جانب جامعه مدنی ایرانی در مرکز. آقای نیکفر می‌داند که در مناطق عرب نشین ایران روزانه افراد زیادی جان میدهند بدون همدردی جامعه مدنی ایرانی. همچنین جامعه مدنی سالهاست در قبال عدم تقویض اختیارات سیاسی به اقلیتها و نبود آموزش به زبان مادری سکوت کرده و گاهی هم سیاستهای موجود را توجیه میکند. انتظار از چنین جامعه مدنی برای حل مسئله اقلیتها ساده لوحی است.

همچنین در عرصه روابط بین الملل با وجود اهمیت یافتن نقش سازمانهای بین المللی و نهادهای مختلف کماکان مهمترین بازیگر «واحدهای دولتی» هستند. حتی طرح مباحثی همچون «جهانی شدن» و «پایان تاریخ» هم نتوانست از اهمیت واحدهای دولتی بکاهد.

حتی اگر پیگیری حق دولت سازی توسط اقلیتها آینده خونی را متصور گرداند بلحاظ اخلاقی و حقوقی نباید از اساس آن را انکار و تقبیح کرد.

غیاب پراگماتیسم و اولویت زندگی بر فلسفه

بحث حق تعیین سرنوشت و راههای نیل به آن همچون فدرالیسم، در ایران از سویی از مباحثی است که در دایره سانسور و لایه‌های زیرین نهادهای امنیتی و اطلاعاتی قرار دارد و از سوی دیگر نیز روشنفکران و محافل فکری به سبب آنچه حفظ امنیت ملی و تمامیت ارضی می‌نامند کمتر بحث حق تعیین سرنوشت را به مناقشه، گفتگو و تحقیق می‌گذارند. اما در واقع سنتزه جویی قومی، دینی، نژادی یا منطقه‌ای را به منزله خردگریزی و شیوه‌های فرسوده و فطری در نظر نمی‌گیرند که باید سرکوبشان کرد یا از آنها فراتر رفت، جنونی که باید به آن بی‌اعتنا بود یا جهلی که باید نادیده گرفت، بلکه بسان هر مسئله اجتماعی دیگری مانند برابری، آزادی، توسعه و یا سوء استفاده از قدرت و واقعیتهایی است که باید با آن روبرو شد، بنحوی که با آن کنار آمد، آن را تنظیم و به توافق وادار کرد.

مسائل ملی/قومی در ایران یکی از پیچیده‌ترین و عمیق‌ترین بحران‌هایی است که در صد سال اخیر حاکمیت‌های ایرانی با آن روبرو بوده‌اند و تاکنون قادر به حل این مسئله نبوده‌اند. و در مواقع حساس تاریخی دوباره به معضلی جدی تبدیل می‌شود. از سویی اقلیتهای ملی/قومی با استفاده از عنوان حق تعیین سرنوشت خود را در رسیدن به خواسته‌هایشان محق می‌دانند و فدرالیسم را جهت حل این بحران پیشنهاد می‌کنند. در طرف مقابل نیز آنچه مرکزگرایان می‌نامند، بدون اشاره به حق تعیین سرنوشت، حقوق شهروندی را راه حل و چاره می‌دانند. همچنین در دو طرف این بحران جریانات تندرو و فاشیستی وجود دارند که یکی بر طبل جدایی می‌کوبد و دیگری نیز بر انکار و یکسان سازی تحقیر آمیز بیشتر تأکید دارد.

آنچه در این میان بیشتر از هر امر دیگری مهم و قابل توجه است سیطره گفتمان ایده آلیستی اقلیت تندرو و شبه شوونیستی مرکزگرایان بر ذهن فعالان سیاسی و روشنفکران ایرانی است که به سبب استیلای گفتمان ایدئالیستی که در تقابل با حقوق جمعی اقلیتها دارند برخی حسن نیت‌ها را نیز جهت ارائه راه حلی که مورد توافق همگانی باشد تحت تأثیر قرار می‌دهد. از سوی دیگر فعالان اقلیت‌های ملی/قومی نیز با موج تحریم و مارژینالیزه شدن توسط متولیان گفتمانهای سراسری خود را تنها می‌بینند و در برخی مواقع به اتخاذ راهکارهای رادیکال و ایزدایی بر علیه آنچه برای مرکزگرایان تابو است، می‌پردازند. در نتیجه با عمومی شدن چنین فضای مسموم و مسدودی هر گونه دریچه گفتگو و توافقی مسدود می‌شود.

با توجه به شناخت قبلی که از نوشته‌های آقای نیکفر داشتم، انتظار دیدگاهی سلبی از وی در قبال مسئله اقلیتها نمی‌رفت. دیدگاه وی در این مورد هر چند غیر مستقیم، پیمودن همان راهی است که سیاست‌گزاران و روشنفکران ایرانی از دوره رضاخان تا کنون پیموده‌اند. انتظار از روشنفکرانی مانند وی این است که با قبول واقعیات و نقد اساسی از طرفین به راه حلی عملی بیندیشند. شاید عملی‌ترین راه حل، به رسمیت شناختن سقف منافع و ساخته‌هایی همچون تشکیل دولت و جدایی برای اقلیتها و حفظ تمامیت ارضی برای حکومت مرکزی و متعاقب آن نشستن پشت «پرده‌ی نخستین جان رالزی»، بدون حمل منافع و خواسته‌ها جهت رسیدن به توافق باشد.